



## آنچه گذشت ...

زینب  
علیپور طهرانی

تپش

دختری به نام لیلا در شرف ازدواج است و به خاطر بیماری پدر نامزدش ناچار هستند مراسم عروسی را هر چه زودتر برگزار کنند. به همین دلیل یک روز پیش از مراسم به کمک خانم‌های فامیل و البته شیدا، دوست و رفیق صمیمی‌اش در حال چیدن جهیزیه هستند که صدای زنگ در شنیده شده و مردی در آستانه در با چاقو به لیلا حمله می‌کند.

❖ آرام باشید. شما باید در پیدا کردن قاتلش به کمک کنید. پرستار با شیدا کلنجر می‌رفت و سعی می‌کرد او را آرام کند اما شیدا به هم ریخته بود و مدام فریاد می‌زد و گریه می‌کرد. یکباره سر درد شدیدی گرفت و بیهوش شد.

مأمور پلیس که هنوز در اتاق بود رو به پرستار کرد و گفت: حالش چطور؟ به نظر می‌رسد به چیزایی یادش اومده.

پرستار در حالی که سوزن سرنگ را از دست شیدا بیرون می‌کشید، گفت: بهش مسکن تزریق کردم. چند ساعت می‌خوابه. البته نباید بهش زیاد فشار بیاوریم. فراموشیش هم طبیعی و مقطعی و به‌زودی حافظه‌اش به‌طور کامل برمی‌گردد اما فعلاً باید استراحت کنه.

پرستار و مأمور جوان از اتاق خارج شدند. چند ساعتی گذشت که شیدا دوباره چشم‌هایش را باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت و انگار چیزی به یادش بیاید، دستش را روی صورتش گذاشت و اشک، صورتش را خیس کرد. خانم پرستار وارد شد و گفت: حالت چطور؟

می‌خوام از اینجا برم بیرون. پرستار سعی کرد او را آرام کند: «نمیشه عزیزم. شما به استراحت نیاز داری. فعلاً چند روز مهمان ما هستی.»

اما باید پیش لیلا باشم. پیش خانواده‌اش. مامانم. بابام. اونا می‌دونن من اینجا؟

پرستار با مهربانی گفت: نگران نباش. همه می‌دونن اینجا هستی. وقتی بیهوش بودی مادر و پدرت اینجا بودن. برای مراسم دوست رفتن.

شیدا با یادآوری اتفاقی که برای لیلا افتاده، گفت: همش تقصیر منه. من لیلا رو به کشتن دادم.

ادامه دارد

کرد اما چیزی متوجه نشد تا اینکه یک مرد با لباس پلیس وارد اتاق شد. کلاهش را از سر برداشت و سلام کرد و گفت: می‌دونم حالتون مساعد نیست اما باید چند سوال ازتون بپرسم.

شیدا در حالی که تعجب کرده بود پرسید: چی شده؟ درباره چی؟ ❖ از حادثه‌ای که براتون رخ داده چیزی به‌خاطر میاریم؟ شیدا گیج و منگ پرسید: چه حادثه‌ای؟ من اصلاً یادم نمیاد چه اتفاقی برام افتاده.

❖ شما منزل دوستتون بودین که یکباره از روی نردبان سقوط کردین و سرتون به لبه میز خورده و چند وقت هم بیهوش بودین. حالا یادتون اومد؟

شیدا به مغزش فشار می‌آورد تا هر آنچه را که مرد گفته بود به خاطر بیاورد اما چیزی یادش نیامد و با اشاره سر به او فهماند که چیزی یادش نمی‌آید. مأمور پلیس دوباره پرسید: شما خانمی به نام لیلا شرفی را می‌شناسید؟

شیدا با خودش حرف می‌زد و می‌گفت: لیلا شرفی؟ لیلا؟ آره دوستمه. خواهرمه. چطور؟ اتفاقی براش افتاده؟

❖ حقیقتش اینه که یک مرد با چاقو به ایشون حمله کرده. شیدا در حالی که نگران و مضطرب بود پرسید: حالا حالش چطور؟ ❖ متأسفانه...

هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که شیدا تصویر مبهمی از چاقو خوردن لیلا در ذهنش نقش بست و فریاد زد: نه... نه... لیلا...

از صدای فریاد شیدا، پرستار سراسیمه وارد اتاق شد. شیدا سعی می‌کرد سرم را از دستش باز کند و به زحمت از روی تخت بلند شود که پرستار مانع شد.

## بخشش، آخرین برگ زندگی موسی

برخورد، جمع‌همه برادرش شکست و صدمه جدی دید. متأسفانه آن روز برادرش کلاه کاسکت نداشت و به همین علت جمع‌همه‌اش به شدت آسیب دید. ما تا یک هفته از این موضوع بی‌اطلاع بودیم. در این بین، مستاجری داشتیم که از موضوع تصادف برادرش اطلاع داشت. در این مدت بارها به بیمارستان مراجعه کرده اما به او اجازه ورود نداده بودند. او بعد از مدتی، تصادف برادرش را به ما خبر داد. بعد هم از طرف بیمارستان موسوی زنجان با ما تماس گرفتند و گفتند بیمار مجهول‌الهو به بیمارستان بستری است و از مادرخواست کردند برای شناسایی به آنجا برویم که رفتیم و شناسایی کردیم. من تعجب می‌کنم با وجود تمام مدارک شناسایی و کارت بانکی که در جیب برادرش بود و

یک زندگی بی‌غل و غش و ساده تمام دارایی و آن چیزی بود که موسی از این دنیا داشت اما عمرش به دنیا باقی نبود و چوب‌خط عمرش پر شده بود. موسی عباسی، مرد ۳۷ ساله‌ای بود که دهم تیرماه امسال بر اثر تصادف در یکی از جاده‌های زنجان جان خود را از دست داد اما اعضای بدنش نجاتگر جان تعدادی از بیمارانی شد که روی تخت بیمارستان هر لحظه با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند. ابتدای جاده ارمغان خانه به سمت شهرک صنعتی نرسیده به بهشت زهرا، زنجان، جایی بود که صفحه آخر کتاب عمر موسی نوشته شد. دهم تیرماه موسی سوار موتورش شد تا به گفته برادرش عیسی به کارخانه شکلات‌سازی برود که ظاهراً به تازگی در آنجا مشغول به کار شده بود اما خداوند تقدیر دیگری برای او رقم زده بود.

«ساعت ۵ بعد از ظهر بود که برادرش سوار بر موتورش با یک دستگاه سمند برخورد کرد و بر اثر این سانحه، بین گاردیل و سمند گیر افتاد. پس از



حتی موتور به نام خودش بود، چرا پس از گذشت یک هفته از حادثه، آن را به ما اطلاع دادند؟»

پزشک معالج موسی به خانواده او گفت مغز موسی دیگر فعالیت ندارد و در نهایت او تنها یک هفته زنده است: «دکتر به ما گفت سه پزشک برادرمان را

معاینه کرده و گفته‌اند مغز موسی یک مرحله از کما جلوتر است. الان بهترین زمان اهدای عضو موسی است و تا زمانی که اعضای بدنش از کار نیفتاده‌اند، باید سریع تصمیم‌گیری کنید.» او گفت: «سه پزشک هم از بیمارستان سینا قرار است برادرش را معاینه کنند و در مورد وضعیت جسمی او نظر قطعی بدهند تا اگر نجات پیدا می‌کند، درمان را ادامه دهند و اگر هم قابل برگشت نیست، به اهدای اعضای بدنش اقدام کنیم. در تهران هم با پزشکان صحبت کردم و آنها هم گفتند موسی شانس برگشت ندارد. برادر و خواهرم فرم اهدای عضو را امضا کرده و گفته‌بودند پزشکان می‌توانند سه عضو بدن او را به بیماران نیازمند پیوند بزنند اما من نوشتم پزشکان می‌توانند تمام اعضای قابل استفاده برادرش را پیوند بزنند. خانواده‌ای هم در بیمارستان به من گفتند با این کارتان علاوه بر کمک به بیماران نیازمند، خیر و ثواب آخرت را هم برای موسی ذخیره می‌کنید.»

پس از تصمیم قطعی خانواده و امضای فرم رضایت‌نامه، ۱۶ تیرماه اعضای بدن موسی به بیماران اهدا شد و روز بعد پیکر او به خاک سپرده شد.